

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**





## پیغام عشق

قسمت دویست و پنجاه و پنجم





آقای علی از رشت



باسلام خدمت استاد عزیز و همه عزیزان همراه،

قاون اساسی من ۳۳ اصل دارد که امروز می خواهم درمورد اصل سوم آن صحبت کنم.

تقلید نکردن از دیگران

اگر صلاح دانستید لطفا این پیام را با بقیه به اشتراک بگذارید.

یکی از رفتارهایی که من ذهنی من در گذشته دائماً انجام می داد، تقلید از دیگران بود، مثلاً وقتی کسی حرفی میزد یا رویدادی اتفاق می افتاد که مطابق میل من ذهنی ام نبود، میخواستم بلافاصله واکنش نشان دهم و اقدام متقابل بکنم. واکنش یک اقدام تقلیدی است. کسی با خشم با من صحبت می کند، من هم همان کار را تقلید می کنم، کسی توهین می کند، من ذهنی می خواهد همان کار را بلکه بدتر انجام دهد. حتی در زندگی به جای نگاه به درون و گرفتن هدایت، قدرت، عقل و احساس امنیت از هشیاری حضور، دائماً به بقیه مردم توجه می کردم و تمرکز روی آنها بود، غافل از اینکه دارم از دیگران تقلید می کنم و به من ذهنی دیگران نگاه می کنم و خودم را با آنها مقایسه کرده و محک می زنم.



شاید هنگام کودکی بعضی از کارها مثل بستن دکمه پیراهن، بستن بند کفش و سایر کارهای این جهانی را از والدین و مدرسه و... یاد می گرفتیم و الان هم برای گذران زندگی نیاز به یادگیری و آموزش داریم، چنانکه از آموزشهای مولانا استفاده می کنیم، ولی یادگیری با تقلید فرق دارد. یادگیری اقدامی از سر آگاهی و هشیاری است، در حالیکه تقلید اقدامی با چشمان بسته و از سر ناآگاهی است.

مولانا در دفتر دوم می فرماید:

از محقق تا مقلد فرقه‌هاست  
کین چو داوود ست و آن دیگر صداست

—مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۳—

من ذهنی مقلد است و هشیاری حضور محقق، انسان من ذهنی معیارش دیگران و جماعت بیرون است، ولی هشیاری به دیگران کاری ندارد و تمرکزش بر خویش است. یکی صدا و دیگری انعکاس یا بازتاب صداست. یکی از نشانه های دل عدم، واکنش نشان ندادن به حرفها، وضعیتها و رفتار بیرونی است. حتی به فکرهای خود نیز واکنش نشان نمی دهد، پذیراست، مقاومت ندارد و بی واکنش از کنار آنها می گذرد. بازهم به این نتیجه می رسیم که برای تقلید نکردن، و نشان ندادن واکنش باید فضا را باز کرد و تسلیم بود.

با تشکر  
علی از رشت



خانم سودابه از تهران





با سلام و تشکر و قدردانی از استاد عزیز جناب آقای شهبازی که با جمع کردن اعضا و تشکیل خانواده ی گنج حضور، به حق در مورد همه ی ما پدری کردند. روز پدر بر شما عزیز بزرگوار و همه ی پدران مبارک.

در غزل ۱۷۰۵ از برنامه ی ۸۵۴ دو چیزی که مدام در ابیات این غزل تکرار می شود، چادر و شاهد است.

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم  
از رشک و غیرت است که در چادری شدیم

چادر نماد هم هویت شدگی هاست و شاهد نماد هوشیاری و خدائیت ناظر در ماست که اصل ماست. تا زمانی که در این جهان به سر می بریم، ناگزیریم که چادر داشته باشیم. اگر با دید ذهنی عجیب و قرین باشیم، چادر را اصل گرفته و با دادن هویت مصنوعی به آن، با ذهنیت هر چه بیشتر، بهتر در ظلمات خواهیم افتاد و هرگز به کوثر و فراوانی دست نخواهیم یافت و اگر چند صباحی با حساب و کتاب های این چادر به چیزی دست پیدا کردیم، بی شک دچار نقصان و درد خواهیم شد.



در زیر چادر است بُتی کز صفات، او  
ما را ز عقل برد و سجود اندر آمدیم

داشتن چادر، پوششی برای اصل ماست، اما مانع از این نیست که نتوانیم به اصل خود زنده شویم. در زیر این چادر، خداییتی وجود دارد که به قدری زیباست که در روز آست، همه‌ی ما با دیدن او، عقل ذهنی مان خاموش و تسلیم شد و به سجده که نهایت تسلیم و رضایت و شکر هست، افتاد. در روز آست، با دیدن اصل و زیبایی خودمان، با او پیمان بستیم و تعهد کردیم که وفادار خواهیم بود. اما وقتی به این دنیا آمدیم و در چاه ذهن افتادیم، گاهی با همانیده شدن با چیزهای آفل دنیا، نه تنها اصل خودمان را گم کردیم، بلکه به قدری این چادر را ضخیم کردیم که حتی کوچکترین نوری به آن وارد نمی شود تا بتوانیم با آن، هم هویت شدگی هایمان را شناسایی کنیم و بفهمیم که درد و تاریکی که در آن هستیم، از چادر و ضخیم شدن آن هست.

تنها راه رهایی از ظلمات این چادر تا زمانی که در این دنیا هستیم و قبل از انداختن کامل چادر، این است که تسلیم باشیم و با صبر و فضاگشایی امکان اتصال به اصل خودمان را فراهم کنیم تا نور و انرژی و ارتعاش و فراوانی الهی در زندگی مان جاری شود و دید ما را که دچار بیماری های مختلف است، درمان کند و قائم به ذات الهی شویم و از کم بینی و نقصان و افسانه و مانع و مسئله، نجات پیدا کرده و به حقیقت وجودی انسان نائل شویم.

بشنو ز شمسِ مَفخرِ تبریزِ باقیش  
زیرا تمامِ قصه از آن شاه نستدیم

امیدوارم به قدری فضاگشایی کنیم و با صبر زیبا همراه با پذیرش بی قید و شرط، شایسته این باشیم که باقی قصه را از خود پادشاه بشنویم.

پاینده و سرافراز باشید.  
سودابه از تهران





خانم فریبا خادمی



نام شعر هست «زنده»

از جمادی مردم و نامی شدم  
وز نما مردم به حیوان برزدم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۱)

قوت انسان اولش آن شیر شد  
بعد از آنش نان دندان گیر شد

(فریبا خادمی)

مردم از حیوانی و آدم شدم  
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۲)



اولش دینار بود آن نیتم  
بعد از آن بایست دیدار آیدم

(فریبا خادمی)

وز ملک هم بایدم جستن ز جو  
کل شیء هالک الا وجهه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۴)

پس عدم گردم عدم چون آرغنون  
گویدم که انا الیه راجعون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۶)

اولش کوکو به صحرای جهان  
پس تحری بعد از این مردود دان

(مصراع اول: فریبا خادمی؛  
مصراع دوم: مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

هین بگردان از تحری رو و سر  
که پدید آمد معاد و مستقر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

یک دو روزی دایه بهر شیر بود  
حکم بابا قطع شیر پیر بود

(فریبا خادمی)



که بُود شیر بریده زهرناک  
قهرِ بابا تلخ بود و عشقِ ناک

(فریبا خادمی)

ای جوانِ زنده رو بابا بین  
گردِ دایه می نرو اندر زمین

(فریبا خادمی)

هم چو نیلوفر برو زین طرفه جو  
هم چو مستسقی حریص و مرگ جو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۸)

هم‌چو نیلوفر برو بی‌ریشه‌ای  
بحر را می‌جو نه که اندیشه‌ای

(فریبا خادمی)

کی شناسی گر خیالی سر کند  
کز کدامین مکنی سر بر کند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۵)

پوزبند وسوسه عشق است و بس  
ور نه گی وسواس را بسته است کس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰)

هست و سواس از پی عشق جهان  
عشق باری غیرتی دارد نهان

(فریبا خادمی)

عشق‌های لعبتی را با خرد  
بر ته دریای غیبتش می‌برد

(فریبا خادمی)

چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد  
هر که مرده گشت او دارد رشد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)



چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند  
نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

مُرده شو تا مُخرجُ الحیِّ الصمد  
زنده‌ای زین مُرده بیرون آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱)

کارِ تو نی کارِ آن صانع بود  
که ز بیگار و ستم مانع بود

(فریبا خادمی)

چارهٔ دفع بلا نبود ستم  
چاره احسان باشد و عفو و گرم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۰)

نی که خلاقِ مجید باوفا  
ساخت ضدی بر خودش جنسِ جفا

(فریبا خادمی)

آن که او پرداخته، داند شکست  
آن که رفته دور، می تاند نشست

(فریبا خادمی)

ز آن که عشقِ مُردگان پاینده نیست  
ز آن که مُرده سویِ ما آینده نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۷)

عشقِ زنده در روان و در بصر  
هردمی باشد ز غنچه تازه تر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۸)

عشق آن زنده گزینِ کو باقی است  
کز شرابِ جان فرایت ساقی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۹)



عشق آن بگزین که جمله انبیاء  
یافتند از عشق او کار و کیا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰)

تا تو باشی در حجاب بوالبشر  
سرسری در عاشقان کمتر نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۱)

دان عنان دل به دست یوسف است  
الله الله دامن او را بچسب

(فریبا خادمی)

از قرین بی قول و گفت و گوی او  
خو بدزدد، دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می رود از سینه ها در سینه ها  
از ره پنهان صلاح و کینه ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

باز استادی که او محور ره است  
جان شاگردش از او محور شه است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۳۳)

اندر او جز عشقِ یزدان کار نیست  
جز خیالِ وصلِ او دیار نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۳)

این خردها چون مصابیحِ آنور است  
بیستِ مصباح از یکی روشن تر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۳)

بوک مصباحی فُتد اندر میان  
مشتعل گشته ز نورِ آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۴)



گفت سیروا می طلبد اندر جهان  
بخت و روزی را همی گن امتحان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۶)

در مجالس می طلب اندر عقول  
آن چنان عقلی که بود اندر رسول

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۷)

بهر این کرده است منع آن با شکوه  
از ترهب وز شدن خلوت به کوه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۰)

تا نگرده فوت این نوع التقا  
کان نظر بخت است و اکسیر بقا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۱)

صدق عاشق بر جمادی می تند  
چه عجب گر بر دل دانا زند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۴)

صدق موسی بر عصا و کوه زد  
بلکه بر دریای پر اشکوه زد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۵)

صدق احمد بر جمال ماه زد  
بلکه بر خورشید رخشان راه زد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۶)

فهم کن موقوف آن گفتن مباش  
سینه‌های عاشقان را کم خراش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۹)

فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی  
تا نیفتی در حجاب معنوی

(مصراع اول: مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷؛  
مصراع دوم: فریبا خادمی)



لوح حافظا، لوح محفوظی شود  
عقل او از روح، محظوظی شود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۴)

گر نخواهی نکس پیش این طیب  
بر زمین زن زر و سر را ای لیب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷)

یار شاطر باش تو با زندگان  
همره صانع، شه پائندگان

(فریبا خادمی)

از گه ما و منی پایین بیا  
می بگو از زندگان کار و کیا

(فریبا خادمی)

بندگی گن محضر ایشان بیاب  
لحظه‌ای زین آستان رو بر متاب

(فریبا خادمی)

از حواس آمد بشر را این خلل  
کی شناسند این حواس آن مستقر

(فریبا خادمی)

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت  
صد بدن پیشش نیرزد تر توت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۱۶)

بندگی گن تا شوی عاشق لعل  
عاشقی کسبی است آید در عمل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۸)

بعد از این از اجر نا ممنون بده  
هر که خواهد، گوهر مکنون بده

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۴)



زندهای و هر کجا پا می نهی  
خضر باشی، سبز گردانی آخی

(فریبا خادمی)

رو ید الله فوق آیدیهم تو باش  
همچو دستِ حقِ گزافی رزق پاش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۵)

در نگنجد عشق در گفت و شنید  
عشق، دریایی است قعرش ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۱)

🌿 والسّلام 🌿



خانم آزاده از آمریکا



باسلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا

برداشت از غزل شماره ۱۴۳ برنامه شماره ۸۵۹ گنج حضور:

۱. دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را  
گفتمش: خدمت رسان از من، تو آن مه پاره را

دوش (یعنی همین لحظه‌ای که به تجربه هستی درآمد و سپری شد)، جرقه‌ای از نور عشق به میان این دل راه یافت؛ و از آنجا که آینه دل صاف بود، من آن «استاره را» \* به سوی عشق پیغام کردم و گفتمش: «نورت» را گرفتم و برای خدمت، در توجه ایستاده‌ام...

در اینجا منظور از استاره، پیامی را به صورت نور (بی کلام... از مرکز عدم) به حرکت درآوردن است. از آنجا که ذهن خاکی، از ادراک «نور» عاجز است...، عشق نور حقیقت را فقط در آینه دلی که صاف گشته، به دیده می‌نشانند. در واقع عشق نور را در آن آینه پاک، به دیده خود می‌رساند.



۲. سُجده کردم گفتم: این سُجده، بدان خورشید بر  
کو به تابش زر کند، مر سنگ‌های خاره را

از این رو... «سُجده» کردم (یعنی حرکت ذهن من دار، به صفر رسید). از آن سُجده، حرکت عشق به «جوشش»  
درآمد. از آن جوشش، نور عشق در دل «تابان» شد: که به تابش «آن نور» است، که سنگ‌های خاره تبدیل به زر  
می‌گردند.

نور عشق، دیوار سخت نفس دروغین را (که در ناآگاهی بنا شده...) به آتش می‌گشود و در پایان ذهن خاکی و  
خرد تکه تکه اش، آن نور و خرد بی‌کران... نمایان می‌گردد. نور حقیقت/آگاهی، دل را صاف می‌کند و سختی‌ها را  
از میان می‌برد.

۳. سینه خود باز کردم، زخم‌ها بنمودمش  
گفتمش: از من خبر ده، دلبر خون خواره را

سینه دل را بر خورشید حقیقت باز کردم... تا ناخالصی‌هایی که در این دل پیا شده، بر دیده «او» قرار گیرد (بر دیده عشق)، ... که فقط خرد و دیده عشق است که می‌تواند این دل خراب را درمان دهد.

۴. سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود  
طفل خسپد، چون بجنابند کسی گهواره را

قبل از این در ناآگاهی، من توجه هشیاری را سو به سو راندم (به هر گس و هر چیز، روی آوردم) تا بلکه طفل دلم خامش شود و دردش، چاره؛ بی‌خبر از آنکه فقط دست «عشق» است که باید این گهواره دل را بجنابند تا «او» آرام گیرد...



۵. طفل دل را شیر ده، ما را ز گریه‌اش وارهان  
ای تو چاره کرده هر دم، صد چو من بیچاره را

ای عشق، طفل دل را از طریق « نور حقیقت » شیر ده تا از این درد وارهد؛ آن نور ( که بی کلام، در خمشی  
عدم... به ذات خوانده می‌شود و در رگ هشیاری، جاری... )، صد بیچاره چو من را « چاره » کرده.

۶. شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل  
چند داری در غریبی، این دل آواره را

برای وصلت، کس محتاج نیست که دل را شهر به شهر برده! آخر... از همان اول که این دل در تجربه هستی، از  
اصل خود در ناآگاهی دور شد، همین دل به تنهایی، شهر وصلت بوده و هست. حال که چنین است، چند  
می‌خواهی که دل را سو به سو گشانی و آن را آواره گردانی؟! شهر وصلت همین دل توست...

همو که در تجربه هستی از اصل «خود» پنهان شد، توسط نور آگاهی، بر خود آشکار شد...



۵. طفل دل را شیر ده، ما را ز گریه‌اش وارهان  
ای تو چاره کرده هر دم، صد چو من بیچاره را

ای عشق، طفل دل را از طریق « نور حقیقت » شیر ده تا از این درد وارهد؛ آن نور ( که بی کلام، در خمشی  
عدم... به ذات خوانده می‌شود و در رگ هشیاری، جاری... )، صد بیچاره چو من را « چاره » کرده.

۶. شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل  
چند داری در غریبی، این دل آواره را

برای وصلت، کس محتاج نیست که دل را شهر به شهر برده! آخر... از همان اول که این دل در تجربه هستی، از  
اصل خود در ناآگاهی دور شد، همین دل به تنهایی، شهر وصلت بوده و هست. حال که چنین است، چند  
می‌خواهی که دل را سو به سو گشانی و آن را آواره گردانی؟! شهر وصلت همین دل توست...

همو که در تجربه هستی از اصل «خود» پنهان شد، توسط نور آگاهی، بر خود آشکار شد...

۷. من خُمُش کردم ولیکن، از پی دَفْعِ خُمَارِ  
ساقیِ عَشَّاق! گردان... نَرگسِ خَمَّارَه را

منِ دل را در خُموشی عَدَم... غرق کردم، ولی این دل هنوز «خُمَار» حرکتِ ذهنِ خاکی ست؛ پس در این خُمشی، صبری شیرین کنم؛ در این «آرام»، حرکتِ ذهنِ من دار به پایان رسد و عُبَّارَش بِخوابد؛ حقیقت در آینه بی عُبَّارِ دل، نمایان گردد...

ای ساقیِ آنان که سینه دل را «چنین» گُشوده‌اند: نَرگسِ خَمَّارَه را بگردان. از آن لامکان و لازمان، خرد و دیده عشق را در رگِ هُشیاری و تجربه هستی، جاری کن...

با احترام،

-آزاده از آمریکا-



آقای محرم از قزوین





با عرض سلام حضور معلم مهربانم آقای شهبازی و سپاس بیکران از زحمات این بزرگوار و سلام و درود فراوان به گلهای گنج حضور.

سپاس بیکران خداوند عزوجل را که، هزاران نعمت به ما ارزانی داشت که از آنها بهره‌مند شویم و شکرش را به جای آوریم. همه ی شوکت، جلال و زیبایی خویش را در دل انسانها نهاد، تا او را بنگرد و تأمل کند و پی به مقام والای انسان که در برگیرنده ی همه ی کائنات عالم هستی است ببرد.

آیا واقعاً سزاوار است که انسان به عنوان امتداد خداوند، با این همه زیبایی و این همه عشق بی‌پایان که خداوند به او ارزانی داشته، که همچون ژرفای اقیانوس بی‌منتهاست و حد و مرزی ندارد، تا این اندازه کوچک و حقیر شمرده شود؟

به قول حضرت مولانا این یک گاهش بی انتهاست. آیا واقعاً انسان سزاوار چنین عملی است؟ انسانی به این فراخی و عظمت، چگونه چنین ننگی را بر خود هموار کرده است؟ در صورتی که حضرت مولانا می فرماید، مکان و لامکان، همچون بهشتی است برای اهل سلوک.

باغ سبز عشق کو بی منتهاست  
جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست

مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۳

واقعاً این همه نعمت، این همه شگفتی و این همه زیبایی بی حد و وصف، قابل تأمل نیست؟ آیا بوجود آورنده ی کائنات عالم هستی، با این همه شوکت و جلال، قابل ستایش نیست؟ پس ما که امتداد خداوند هستیم چگونه ماهیت اصلی خود را فراموش کرده‌ایم و غرق در بت پرستی هستیم؟



هر که او ارزان خرد، ارزان برد  
گوهری، طفلی به قرصی نان دهد

مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۶

انسان نباید آنقدر خودش را بی ارزش دانسته، که مقام و منزلت خویش را نزد خداوند فراموش کند، که بازگشت همه‌ی کائنات عالم هستی به سوی اوست. این همه نعمت، برای رسیدن و آرام گرفتن در آغوش ساقی باقیست، نه برای پرستش. پس چگونه است که همه‌ی چیزهای آفل مثل بت، پرستیدنی و قابل ستایش و مایه‌ی فخر بشر شده است؟ واقعاً رواست بر انسان که گوهر شگفت انگیز درون خویش را به بتی بی مقدار بفروشد؟

ای گران جان، خوار دیدستی مرا  
زانکه، بس ارزان خریدستی مرا

مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۵



ساقیا بازهم در گفت گیر مرا  
ساقیا هزار بار بکش جانِ مرا

ظن نبرم که جای دگرست مرا  
ساقیا تو در آغوش گیر مرا

تو منی و من توأم، هزار دیده بکُشتم  
تو بشو دیده ی من

ساقیا بی تو جان را چه کنم؟  
گر ز گفت بگریزم

من گرفتار این دشت و چمنم  
که چنین پر زخم و آواز، خوشم

من عاشق پیشه‌ی این بیشه‌ام  
بجز بیشه ندارد ریشه‌ام

زانکه ریشه شد در بیشه‌ام  
زین حلاوت شد اندر میوه‌ام


ارادتمند شما و همه‌ی گل‌های زیبای گنج حضور،  
محرم از قزوین



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود







**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**